

## آتش‌بازی

با اقتباس از خاطرات خلبان شهید احمد کشوری

سهیلا سپهری\*

آقا معلم بی‌توجه به اصرارهایش پای تخته رفت و مسئله دیگری روی آن نوشت. برای رفتن عجله داشت. انگار روی سوزن نشسته بود و یکجا بند نمی‌شد. نگاهی به ساعت‌دیواری کلاس انداخت. ثانیه‌ها بی‌رحمانه می‌گذشتند و فرصت داشت از دستش می‌رفت. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و بنشیند. کتاب و دفترهایش را جمع کرد و نامرتب توی کیفش چپاند و خیلی ناگهانی از جا برخاست. آن قدر که پایه‌های نیمکت با موزاییک‌های کف کلاس اصطکاک به وجود آوردند و صدای بدی در کلاس پیچید. آقا معلم تخته را رها کرد و به‌طرفش چرخید و با نگاه خشمگینش با او دوئل می‌کرد. بچه‌ها هم با چشم‌هایی کنجکاو به او و آقا معلم نگاه می‌کردند و منتظر بودند ببینند آخر این دوئل به کجا می‌انجامد.

علی گوشه آستینش را کشید و نجواکنان گفت: «بشین احمد. جنجال به پا نکن!» احمد آستینش را کشید و برخلاف نجوای او با صدایی بلند و رسا گفت: «من باید برم!» آقا معلم گج توی دستش را به‌طرف تخته پرت کرد و گفت: «ما باید هر هفته این بساط تو رو تحمل کنیم؟»

و بعد با تمسخر به پنجره اشاره کرد و ادامه داد: «مگه سه‌شنبه‌ها اون بیرون چه خبره که ما نمی‌دونیم؟»

یکی از بچه‌ها لودگی کرد و گفت: «آقا اجازه؟ ما می‌دونیم چه خبره. سه‌شنبه‌ها ساعت یازده مجله زن روز به بازار میاد.»

آقا معلم ابرویی بالا داد و با خنده گفت: «عجب! پس برای اونه که هر هفته کلاس رو می‌پیچونی و میری؟ نترس پسر جون! حتماً تا تعطیل شدن مدرسه یه نسخه برات باقی می‌مونه.» و دوباره خندید. درحالی که در دلش اعتراف می‌کرد اصلاً به تیپ و روحیات این پسر نمی‌آید که علاقه‌مند به چنین مجلات مبتدلی باشد.

\* نویسنده: soheilasephri22@gmail.com

آخه‌های احمد در هم رفت و بی‌توجه به کنایه او مصمم‌تر از قبل دوباره تکرار کرد: «من باید برم آقا.»

آقا معلم کلافه دستی به سبیلش کشید. فکری کرد و درحالی‌که برق پیروزی در نگاهش می‌درخشید، به تخته اشاره کرد و گفت: «اگه تونستی این مسئله رو حل کنی، اجازه می‌دم بری.» احمد نگاهی گذرا به تخته کرد. آقا معلم با خودش چه فکر کرده بود؟ هنوز نمی‌دانست که حل کردن این مسئله‌های پیش‌پاافتاده برای او حکم بچه‌بازی را دارند؟ پوزخندی بر لب نشانده. کیفش را روی دوشش انداخت و به‌سرعت به‌طرف تخته دوید و قبل از آنکه آقا معلم و بقیه بچه‌ها به خود بیایند، مسئله را از دو روش حل کرد و دوان دوان از کلاس خارج شد.

بابای مدرسه کنار در ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید. خروجش از مدرسه را از قبل با او هماهنگ کرده بود. بابا تا او را دید، در مدرسه را باز کرد و گفت: «بدو احمد! ماشین مجله همین الان رد شد.»

احمد دستی برایش تکان داد و بر سرعت دویدنش افزود. آن قدر سریع دویده بود که وقتی به کیوسک روزنامه‌فروشی رسید، صورتش سرخ سرخ بود و نفسش بالا نمی‌آمد. با همان حال پریشان و نفس‌های یک‌درمیان به جست‌وجوی مجله‌ها پرداخت. خوشبختانه فروشنده سرش به راه انداختن مشتری گرم بود و وقت نکرده بود مجله‌ها را روی پیشخوان بچیند. لبخندی از سر آسودگی خیال کشید و پول‌هایش را از جیبش بیرون آورد و شروع به شمردنش‌شان کرد. سپس با اکراه یکی از مجلات را برداشت و قیمت پشت جلدش را خواند. لبخند بر لب‌های خشکش جان گرفت. خوشبختانه پولش به خرید همه مجله‌ها می‌رسید. سعی می‌کرد چشمانش حتی برای لحظه‌ای به تصویر زن بی‌حجاب و به قول بعضی‌ها متجدد روی جلد نیفتد، اما نمی‌شد. نگاهی گذرا به تصویر کرد. پوشش زن به قدری عجیب و دور از فرهنگ ایران بود که ناگهان احساس تهوع به او دست داد. تهوع از این همه غرب‌زدگی! چشم‌هایش را با درد بست. این تصویر نیمه‌برهنه هیچ جذابیتی برایش نداشت و حاضر نبود تار مویی از زنان باایمان کشورش را با چنین عروسک‌های پررنگ‌ولعاب فرنگ‌زده معاوضه کند.

فروشنده که حالا سرش خلوت شده بود، به گمان اینکه احمد هم مشتری است به‌طرفش برگشت، اما با دیدن او و شناختنش آخه‌هایش را در هم کشید و گفت: «باز که تویی؟ اینجا چی می‌خوای؟»

احمد در جواب آخه‌های او سعی کرد با همان لب‌های خشکیده لبخندی مهمانش کند و گفت: «چرا ترش می‌کنی حاجی؟ بده می‌خوام زحمتت رو کم کنم و همه مجله‌ها رو یکجا بخرم؟»

فروشنده پوزخندی زد و گفت: «تو نمی‌خواد به فکر زحمت من باشی. اون هفته که مجله‌ها رو خریدی و بردی، دیگه هیچ‌کس طرف دکه نمی‌اومد. نصف مشتری‌های من به‌خاطر این مجله‌ها میان و اون وسط چهار تا چیز دیگه هم می‌خرن. حالا هم برو دنبال کارت بذار من هم به کاسبی‌م برسم.»

احمد دهان باز کرد تا جوابش را بدهد، اما گلویش از شدت خشکی به سوزش افتاده بود. بزاق نداشته‌اش را قورت داد و نگاهی پرحسرت به کولاهای خنک انداخت. چه می‌شد اگر به‌جای بیست مجله، نوزده تا می‌خرید و به‌جای بیست‌مین مجله یک کولای خنک تگری می‌گرفت و می‌نوشید و جان تازه‌ای می‌یافت؟ وسوسه آن نوشیدنی خنک و گوارا امانش را بریده بود. یکی از اسکناس‌ها را به‌طرف فروشنده گرفت و گفت: «روزی‌رسون خداست حاجی! حالا بی‌زحمت یه کولا برام باز کن.» گل از گل فروشنده شکفت و گفت: «ای به چشم! این شد! تو مگه جوون نیستی؟ به‌جای اینکه این‌همه پول بالای این مجله‌ها بدی، بیا برای خودت عشق‌وحال کن. نوشابه بخور، سیگار بکش، سینما و کافه برو. خلاصه که تا می‌تونی خوش باش جوون.»

نگاه احمد پی فروشنده می‌دوید. فروشنده درحالی‌که ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد، نوشابه خنکی را از یخدان پر از یخ بیرون کشید. اما همین‌که خواست در نوشابه را با دریاکن باز کند، احمد ناگهان «نه» بلندی گفت. فروشنده جا خورد و نگاهش کرد. احمد لبخند شرمنده‌ای زد و گفت: «باز نکن حاجی! نوشابه نمی‌خوام. همون مجله‌ها رو می‌برم. هر بیست تا رو!»

سپس تندوتند همه پول‌هایش را روی پیشخوان ریخت و مجلات را برداشت و پا به فرار گذاشت. فروشنده با عصبانیت چند قدم دنبالش دوید و بدویراهی نثارش کرد. اما همه تلاشش همان چند قدم بود. نه می‌توانست دکه‌اش را بی‌سروصاحب رها کند و نه جانی برای تعقیب و گریز آن جوانک داشت.

احمد به‌سختی مجله‌ها و کیفش را حمل می‌کرد. عرق شروشر از پیشانی‌اش راه گرفته بود و گلویش حالا بیش از پیش می‌سوخت. باید زودتر خود را به خانه می‌رساند و قبل از آنکه تشنگی جانش را بگیرد، گلوئی تر می‌کرد. به میدان شهر که رسید، مجله‌ها و کیفش را روی سکوی مغازه‌ای گذاشت تا کمی استراحت کند. هنوز نفسی چاق نکرده بود که چند جوان دوره‌اش کردند و یکی پرسید: «مجله‌ها فروشیه؟» و دیگری درحالی‌که عکس زن روی جلد را با نگاه می‌بلعید، دست جلو آورد و گفت: «چند؟»

احمد به تندی دستش را پس زد و گفت: «نه آقا فروشی نیستن.» و سپس مجبور شد بی‌آنکه خستگی در کرده باشد دوباره به راه بیفتد. وقتی به در خانه رسید، به‌سختی نای در زدن داشت. کوبه

در را که کوبید، همان جا ولو شد. می دانست طول می کشد تا مادر در را باز کند. صدای قدم‌های مادر و «کیه» گفتن او را که شنید، زمزمه وار گفت: «منم مادر، باز کن.»  
مادر در را باز کرد و با نگرانی سرتاپایش را کاوید و پرسید: «چی شده احمد؟ مگه تو الان نباید مدرسه باشی مادر؟»

احمد برخاست و سلام کرد و با اشاره به مجله‌ها گفت: «به خاطر این‌ها یه کم زودتر از مدرسه زدم بیرون.»

توجه مادر به مجله‌ها جلب شد. پروانه‌های شور و شغف در قلبش به پرواز درآمدند، اما ظاهر اخم‌آلود خود را حفظ کرد و گفت: «باز همه پول توجیبات رو بردی دادی پای این مجله‌ها؟»  
احمد سرش را پایین انداخت تا مادر لبخندش را نبیند. می دانست این سؤال و جواب‌ها فرمالیته اند. مادر و فرزند از دل هم آگاه بودند و احمد خوب می دانست که مادرش مخالف این کارهایش نیست و فقط برای خالی نبودن عریضه اخمی می کند.

وارد خانه شد و مجله‌ها را وسط باغچه رها کرد. سپس خود را به حوض رساند و چند مشت آب خنک به سر و رویش پاشید. حالش که جا آمد، شیر آب را باز کرد و چند جرعه آب نوشید. زیر لب بر لب‌های تشنه امام حسین (ع) سلامی فرستاد و لب حوض نشست. مادر هنوز دم در ایستاده بود و داشت با لذت قدوبالای او را تماشا می کرد. لبخندی به روی مادر پاشید و گفت: «مادرجون؟ می خوام آتیش‌بازی راه بندازم. یه کم نفت لازم دارم.»

مادر سرش را تکانی داد و به گوشه حیاط و پیت نفت اشاره کرد. سپس درحالی که به طرف خانه می رفت گفت: «تا تو نفت بریزی، منم کبریت رو آوردم.»